



از آدمی زاد تا گرگ

■ داکتر محمد اکرم عثمان
(سویدن)

طی می کند و شمار داستان نویسان ما از شمار انگلستان دست های ما فراتر نمی روند. اکثر این عده هم رموز و تکنیک های داستان نویسی مدرن را یاد نگرفته و چیزهایی می نویسند که همه تفاله و نشخوار نویسندگان قرن نهم اروپا هستند. ما به داستان نویس مبتکر و امروزی ضرورت داریم که روانکاو باشد و به اعماق مسایل توجه کند.

داستان مدرن عرض و طول، زمان و مکان و حدود و شعور نمی شناسد. هنر جدید در یک آن می تواند تمام پهنه ی گیتی را درنوردد و از دنیاهای فوق تصور و تخیل سخن براند.

می خواستم اطاعت مطلقم را با کلماتی شاگردانه بیان کنم ولی زبان در دهانم کرخت شد، گفتمی لال مادر زاد بودم.

استاد با زیرکی مرا دریافت و گفت: «لازم نیست که همین حالا چیزی بگویی، می دانم که موافق هستی. ما کاری واجب تر داریم، نهضت ما سرفصل یک اقدام تاریخی است. من مصمم هستم از زیر همین سقف و محدوده ی همین چهار دیوار، زمان حاضر را پشت سر بگذاریم و به پست مدرن برسیم. دیگر هر پدیده ی مدرن برای طیران و جولان اندیشه های ما کهنه شده است. وقت آن است که از این طارم نیلی فرا تر برویم و مقیاس های منحن داستان نویسان تاریخ زده و اسیر پرامترهای دوران های کلاسی-سیسم و مانتی سیسم، رئالیسم و حتی سور رئالیسم را باطل کنیم.

در این حال یکی از شاگردهای قدیمی استاد که پیوسته او را فتحه می داد با دیده درایی از مرز ادب می گذرد و می پرسد: «حضرت استاد! ممکن است که درباره ی این سور رئالیسم کمی بیشتر توضیح بدهید همه روشن شوند؟»

شرف یابی رویاری شماره ی تلفیون شان را چرخاندم. از آن سو آوازی سنگین و مؤثر «بلی بفرماید!» گفت. با ترس و لرز خود را معرفی کردم و انگیزی ی مزاحمت را به عرض شان رساندم.

گفتند که در هفته ی جاری سخت گرفتارند. اما پنجشنبه شب هفته ی آینده می توانند مرا بار دهند. در فرصت مقرر خود را به خانه ی شان رساندم و با احتیاط تمام در زد. جوانکی متواضع و مؤدب دروازه را باز کرد و با کمال ادب گفت: «مثل این که با استاد کار دارید؟» جواب دادم: «به من وقت ملاقات داده اند، می خواهم به زیارت شان برسم.» جوانک به داخل راهم داد و پیش و پس وارد مهمان خانه شدیم. استاد در حال بر آرام چوکی نشسته یافتم که در پوستین ابلق و گشادی فرو رفته بود؛ شب کلاهی کرشیلی تالاق طاس شان را زینت بخشیده بود. از قرینه دریافتیم که استاد باید همان مرد میان سال باشد؛ چه مابقی حاضران همگی جوان بودند و پایین تراز استاد بر چوکی های معمولی نشسته بودند.

استاد با صولت و تمکینی خاص بر صدر قرار گرفته بود، تا به دو قدمی اش نرسیدم از جا تکان نخورد. سرانجام نیم خیز شد و به جواب سلامم، عرب وار «وعلیک!» گفت. دست و پاچه شدم و دور تر از استاد، بر میزکی نشستم. استاد پدر وار با اشاره ی دست یکی از چوکی های خالی را نشانم داد و مرا دعوت به نشستن کرد. اضطرابم دو برابر شد. استاد از پشت عینک هایی ذره بینی مرا به اصطلاح خوب چهره کرد! به اعتبار صحبت کوتاه تلفیونی ما با صدایی پیرتر از سن و سالش لنگردار و شمرده شروع به صحبت کرد: «خوب! گفتمی که می خواهی داستان نویس شوی؟ مبارک باشد. خوشحال هستم که به جمع دوستان ما یک جوان علاقمند دیگر زیاد شده است. اما باید بگویم که در این مملکت هنر داستان نویسی اولین مراحل خود را

نادیده به آن سیمای درخشان و نام آور ادبی اقتدا کرده بودم و او را از صدق دل مربی و مرادم می دانستم. از دیرگاه داستان های دراز و کوتاهش در رنگین نامه های زیادی نشر می شدند و با تحسین و آفرین خواننده ها مقابل می شدند.

هواداران آن داستان ها را هم سطح بهترین داستان های جهان می دانستند و با اصرار و لجاج می گفتند که او نه تنها مطرح ترین داستان پرداز افغانستان است بلکه در گستره ی کشورهای فارسی زبان هم بی بدیل و بی مانند می باشد.

من با حرص و ولع آن آفریده های جادویی دشوار فهم و پیچیده را می خواندم و سعی می کردم به تقلید از آنها قصه هایی بنویسم ولی از همان آغاز کار کوتاه می آمدم؛ چه معماگونه، غامض و غیر قابل تقلید به نظر می رسیدند و پیچ و خم های شان زنده ام می دادند که حد نگهدار باشم و نباید پا از گلیم فراتر بگذارم.

می پنداشتم قائد و پیشوای نادیده ام در آن بالای بالا، بر تخت ابرها قلم به دست گرفته و از جهانی اثری و فوق تصور و تخیل سخن می راند.

وقتی که یکی از آن داستان ها را می خواندم، فشار ناشی از عدم درک شان عرفی سرد بر پیشانی می نشاند و غرق خجلتم می کرد.

همین طور عکس های استادم در حالات تفکر، تبسم، دست زیر الاشه، بین درخت ها و گل ها، کنار رودخانه ها و رودبارها مثل داستان هایش، مقنوم کرده بودند و ترغیب می نمودند که در همان اداها و پُرّها مقابل دوربین عکاسی بایستم و چون او صاحب تصاویری فاخر و هنرمندانه شوم. لیکن بازهم به مراد نمی رسیدم و آن نسخه بدل ها، به تقلای زاغی می ماند که چشمش به خرام طاووس باشد. بالاخره دل به دریا زد و به عزم دیدار و

تعجبم دو برابر شد ولی به همان پیمانۀ توضیح بسنده کردم. دو سه ساعت آن شب را صرف ساختن سؤال های دو مجهوله و سه مجهوله کردم تا در ساعت مقرر طرح کنم و داستان سرا را به تله بیندازم.

سرانجام مرید وار، در قفای مرشد به راه افتادیم و چون مشت پوشیده و هزار دینار داخل تالار شدیم.

رئیس محفل بعد از حمد و ثنای مسئولان فرهنگ و هنر کشور و اظهار قدردانی از مقام برگزارکننده، از نویسنده ی مهمان تقاضا می کند که پشت میکروفون بیاید و داستانش را بخواند.

داستان نویسی لاغر اندام و خوش پوش که ظاهرا" یا واقعا" بیشتر از سی و پنج سال نداشت، رنگ پریده و

اندکی ترسیده به قرائت نوشته اش می پردازد و با آوازی لرزان و گلوبی خشکیده، تقلا می کند که توجه حاضران را

جلب کند. اگر از حق نگذرم داستانش از جهات زیادی شنیدنی و در خور توجه بود. از موضوعی نیم سیاسی و نیم

عاشقانه، داستانی بالنسبه جالب ساخته بود. عشق و وظیفه در تقابل با یک دیگر پیش می رفتند و بیچاره عاشق

در کشاکش این دو نیروی متضاد می کوشید هم خرما و هم ثواب کمایی کند! معشوقه دختر مردی خرپول بود که

سایه ی جوان های تند و تیز و خون گرم را با تیر می زد و تشنه ی خون شان بود. اما دو دل داده چنان دل بسته ی

یک دیگر بودند که دختر بی ترس و بیم به پدرش اخطار می دهد که اگر مانع ازدواجش با آن جوان انقلابی نما شود

از خانه فرار خواهد کرد و یا خودش را خواهد کشت. پدر که از دل و جان دخترش را می پرستید لاجرم گردن می

نهد و با جهیزیه ی هنگفت او را به خانه ی خواستگار می فرستد.

بی تردید که تم یا موضوع داستان کلیشه ای و باب دندان سیاست روز بود و نمی شد که بر آن ایراد نگرفت،

ولی طرح و توطئه ی کرکتر سازی، توصیف ها و تصویرها، گره اندازی ها و گره گشایی ها که با زبانی روان و سچ و

عاری از تکلف نوشته شده بود، سزاوار ترغیب و تشویق بود.

کشید.

شبی استاد اعلام کرد که فردا محفل نقد داستان داریم، قرار است که یکی از داستان نویس ها، بهترین

داستانش را بخواند و دیگران درباره ی نوشته اش نظر بدهند. شما هم باید با چنته ی پر و ذهنی آماده در بخش

مناظره و تحلیل اثر، لیاقت و کاردانی تان را نشان بدهید. سئوالات شما باید دقیق و کارشناسانه و کاری باشند.

فرض فهم و فراست یک منتقد نکته دان این است که مو را از خمیر وسره را از ناسره جدا کند.

این گفته ها تلویحا" می رساندند که باید پرسش های ما کوبنده و گیج کننده باشند و نگذاریم که اثر و

صاحب اثر صحیح و سالم، سالون را ترک بگویند. جوانی که نزدیک ترین مرید و شاگرد استاد بود در

غیاب مولای ما گوشزد کرد که او شاهد برگزاری محافل زیادی از این دست بوده است. منظور استاد آن بوده که

شاگردانش مانند تیغ جوهر دار، خود را نشان بدهند و به کشف چنان خلاء هایی در داستان مورد نظر بکوشند که

عقل دیگر منتقدان دریافتن شان قد ندهد. گفتم: «ممکن است قدری روشن تر توضیح

بدهی، درست نفهمیدم.» فی البداهه جواب داد: «به طور مثال زواله ی خمیر، تخته ی آتش بری، آشگر، و کارد دراز

و تیز والدهی ماجده را هنگام بریدن آتش در نظر بگیر که با چه مهارتی خمیر تنک شده را زیر تیغ می اندازد و رشته

رشته از هم جدا می کند.» بهت زده شدم و با شگفتی چشم هایم را به چشم

هایم دوختم. گمان کرد که هنوز منظورش را در نیافته ام. با طعن و تعریض گفت: «چه آدمی هفته فهم! خوب گوش

کن که چه می گویم! در دکان قصابی، کوفته گر، اول گوشت سرخی را بر کنده ی چوبی قیمة قیمة می کند و

بعد از آن به دهان ماشین گوشت می دهد تا در لا به لای چرخ هایش ریز ریز شود و از آن طرف خوب کوبیده و مثله

شده بیرون آید. به این می گویند نقد گوشت سرخی! و به آن می گویند نقد خمیر تنک شده، فهمیدی؟ ملا شدی یا

خیر؟»

استاد گلو صاف می کند و با وقار و آرامشی خاص

می گوید: «عزیزم، اگر راست بپرسی این سور رئالیسم بی معنی و مزخرف که چند تا آدم بی استعداد و بی لیاقت در

پشتش سنگر گرفته اند، دراصل ساخته و پرداخته ی سینماگرافست و تا حال خود را تثبیت نکرده است. اگر

مکتبی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم موجود بود، رئالیسم بود که دیگر دورانش گذشته است. عصر ما

دراصل نقش آفرینی ابرمردها و ابرزن هایی است که پابند زمان های زمینی چون سال و ماه و شب و روز نیستند، آنها

حتی اسیر زمان نوری هم نیستند. آنها در گستره ی زمان ذهنی قلم و قدم می زنند و کاینات مرئی و نامرئی را در یک

آن در می نوردند. چندسال پیش «البرتوموراویا» نویسنده ی ایتالوی

از کابل دیدن کرد. درباره ی ادبیات با هم بحث هایی داشتیم که برای او تعجب انگیز بود. او تمام نظریات مرا

پذیرفت و اقرار کرد که هرگز باور نداشت که در کابل با کسی از خود قوی تر مقابل شود.

در غرب هر دیوانه ای هرچه بنویسد با استقبال و تحسین خواننده ها مقابل می شود و به شهرت و افتخار می

رسد؛ از جمله ی شطحیاتی چون «استفراغ» اثر سارتر و «بیگانه» نوشته ی البر کامو به لغنتی نمی ارزند؛ اما همان

خزعبلات در اروپا غوغا به پا کرده اند ولی رمان های من پشت کندو پوسیده اند و احدی لای شان را بالا نمی کند.

مع الوصف نا امید نیستم. بالاخره مردم به تلافی مافات بخواهند خاست و مروارید را از خزف و خر مهره تفریق


خواهند کرد. تحت تأثیر همین حرف های کلان کلان نه یک

دل، بلکه صد دل در سلک مریدان استاد در آمدم و تبعیت از او را آویزه ی گوش کردم.

استاد هر جمعه شب، جلسه ی ادبی تشکیل می داد و به پرسش های اهل مجلس که همه از مریدان گوش

به فرمان او بودند، پاسخ می داد. در ضمن در محافل ادبی که هر چند گاه یک بار دایر می شد ما را چون جیل بقیه یا

حواری هایش با خود می برد و به رخ مجلسیان می



استاد با زیرکی مرا دریافت و گفت: «لازم نیست که همین حالا چیزی بگویی، می دانم که موافق هستی. ما کاری واجب تر داریم، نهضت ما سرفصل یک اقدام تاریخی است، من مصمم هستم از زیر همین سقف و محدوده ی همین چهار دیوار، زمان حاضر را پشت سر بگذاریم و به پست مدرن برسیم.»

به هر رنگی بود نویسنده خواندن داستانش را به آخر رساند و از حصار کف زدنی نه چندان پرشور تحویل گرفت.

در بخش دوم برنامه که بعد از صرف نان چاشت و ساعتی تنفس آزاد شروع شد، مهمانان مسلح با سلاح های گرم و سرد، داستان نویس مادر مرده را بر میز تسلیخ می خوابانند و با کارد و ساطور به جانش می افتند. شنونده ای با آواز مرغی و باریکی صدا می زند: «آقای نویسنده! درست نفهمیدم آنچه را که خواندی داستان بود یا گزارش مطول اخباری، یا قطعه ای به ظاهر ادبی، یا حکایتی باب طبع عشاق سینه چاک مکتبی؟ داستان کوتاه قواعد و اصول دارد که عدول از آن کفر نویسندگی است، کاش شما داستان تان را برای اهل بیت می خواندید تا صدقه و قربان تان می شدند و به خاطراتان اسپند دود می کردند!»

دیگری از کنج دیگر تالار بانک می زند: «ماشاءالله، دلیری از این بیشتر نمی شود. چه ماهرانه مگس را با گلوله ی توپ نابود کردید! آیا بهتر نبود که مگس را با مگس کش می کشتید؟ تذلیل یک سرمایه دار، با خست و دناوت پدر دختر، محتاج آن همه دلایل فلسفی و منطقی نبود که آقای نویسنده از آن ها استفاده کردند.» این انتقاد که با خنده ی بلند حصار بدرقه شد چنان نویسنده را دست و پاچه کرد که رنگش چون گل چراغ زرد شد، گفתי نفس های آخر را می کشد.

تیر سوم از تیرکش بالکه یا چوکره ی استاد ما جهید. او به تقلید از اربابش مطمئن و لنگردار گفت: «استعداد شما قابل تمجید است ولی آنچه را که ارائه کردید یک حکایت شیرین به سبک قدما بود. داستان مدرن ویژگی های دیگری دارد که با تأسف از قلم افتاده بود. همین طور از چهار طرف رگباری از پرسش های بی جا و بجا بر سر نویسنده ی مظلوم باریدن گرفت و پاک سرسامش کرد. دیگر از که تا مه از جوان تا پیر، از چاق تا لاغر، از دانا تا نادان از فرط خودنمایی شگفته بودند انگار لاشخورهایی بر نعشی چسپیده اند. من هم که تنور را داغ دیده بودم در آن مراسم سنگ سار شرکت کردم و

سنگدلانه فریاد زدم: «قربان! کار بوزینه نیست نجاری! نوشته ی شما به جز داستان کوتاه هر چیز بود. واقعا: که معرکه کردید!»

حاضران بازهم کف زدند و موجی از خنده و تمسخر سراپای تالار را به لرزه انداخت. با نیم نگاهی به سوی استاد، قدر و قیمت تبصره ام را از ایشان استمزاج کردم. رضامندانه کله جنبانند و از ته ی دل وانمود کردند که حرفی برابر دل شان گفته ام.

باید با شرم ساری اعتراف کنم که در آن احتفال با ترفندهایی آشنا شدم که جن ها هم از آن ها سر در نمی آورد. رفته رفته دریافتم که به غیر از حلقه ی ما حلقه های متعددی در شهر ما وجود دارند که در رأس هر یک پیشوایی به قدسیت پیشوای ما وجود دارد که با کراماتش حلقه ی مریدان را می چرخاند و ارادتمندانش را با رشته ی محکم یک تسبیح دستگردان و دست آموز، به نخ کشیده است.

همین کونه در مرور زمان فهمیدم که این جزایر و حلقه های فکر و ذکر و قلم زدن، تعلیم و تعلم و ارشاد چون گوشت و کارد دشمن خونی همدیگر اند و رقابتی آشتی ناپذیر بین آنها جریان دارد. هریک با فلیته و چراغ مراقبتند که در دیگری عیب و نقصی پیدا نمایند و آن را با کوس و کرنا چنان بزرگ کنند و دامن بزنند که تا آسمان هفتم انعکاس کند و گوش فلک را کر نماید.

اگر مجمعی از خود درخشش نشان می داد فوراً با تخریب و تفتین مجمع دیگر مقابل می شد و کارش به لجن می کشید. و اگر از خود کاهلی و کند پویی بروز می داد بی درنگ تاپه ی بی عرضگی به او می چسپید و شهره ی شهر می شد.

اگر صاحب قلمی از آن گروهک ها مقاله ای به چاپ می سپرد و یا کتابی منتشر می کرد، به سرعت بر آن فی می گرفتند و از زمین و زمان صدا می برآمد که چرند است و به لعنتی نمی ارزد. به این صورت قبرکن هم دیگر بودند و تا رقیبی را درحال فترت می دیدند به چابکی گورش را می کردند و با انداختن چند بیل خاک نامش را

از صفحه ی روزگار می زدودند. در هر محفل نقد شعر و نقد داستان سر دو سه نفرشاعر یا داستان نویس برباد می رفت و از حیثیت و اعتبار محروم می گردید. آن گاه خرده گیرها، فی بگیرها و عیب جوها چون گرگ ها بر نعش هجوم می بردند و پوست از سرش می کنند.

در آن نشست هم بیره های همه می خاییدند و ذایقه ی گوشت نرم و نمکین، یکایک مهاجمان و خرده گیران را تحریص کرده بود که هرچه زودتر پوزهای شان را در حفره های شکم نویسنده ی مظلوم فرو برند و با میکیدن خون تازه و گرم تشنگی بشکنند. حس پنهان و شیطانی درنده خوبی، قانون جنگل را برقرار کرده بود. نمایش کین توزانه، بی امان و بی مدارا، میدان بزکشی را به خاطر می آورد. هرچاپ انداز و پرسش گری می کوشید، بز مثله شده را به «دایره ی حلال!» بیفکند.

بالاخره هیچ جای سالم برای داستان نویس نماند. انگار پلنگی خون آشام سینه اش را دریده، خرسی تیز چنگال گردنش را شکسته، گرگی گرسنه نیش های دندانش را در قلب او فروبرده، کفتاری سیاه چرده، پوست سرش را کنده، گربه ای وحشی جگرش را پاره کرده و روباهی محیل پاره ای از سرخی گوشت رانش را حریصانه بریده و دوان دوان خود را به بیسه ای خلوت رسانده است.

آخر سر، دوتا لاشخور که بر درختی قابو می داده اند برنقایی نعش هجوم برده و چشم های قربانی را بین خود قسمت کرده اند. سرانجام نوبت تدفین فرارسید و رئیس ما با بلاغت تمام، اورادی را به صیغه ی دعای مغمفرت نثار شهید مثله شده کرد و ختم نشست آن روز را اعلام کرد. بدین گونه با همین کارستان ها، زمستان گذشت و روزهای آخر سال فرا رسید. درست به یادم نیست که در چندم ماه حوت اجلاس سالانه ی انجمن نویسنده ها برگزار شد. در این آخرین نشست به پیشنهاد منشی های بخش های مختلف، شماری از کارگزاران از جمله خودم ارتقای مقام یافتیم و به عضویت شورای



استاد می گفت: «در غرب هر دیوانه ای هر چه بنویسد با استقبال و تحسین خواننده ها مقابل می شود و به شهرت و افتخار می رسد؛ از جمله ی شطحیاتی چون «استفراغ» اثر سارتر و «بیگانه» نوشته ی البر کامو به لعنتی نمی ارزند؛ اما همان خزعبلات در اروپا غوغا به پا کرده اند ولی رمان های من پشت کندو پوسیده اند و احدی لای شان را بالا نمی کند.»

مرکزی که جایگاه خاصان و سروران بود، رسیدیم.

مولای ما که ریاست افتخاری جلسه را بر عهده داشت، شمرده شمرده خدمات به ظاهر برجسته‌ی مرا در راه پیشرفت ادبیات آفرینشی برشمرد و زندانه به سویم چشمک زد. از آن چشمک و ایامی معنا دار دریافتم که جناب مرشد به تلویح می‌گویدم: «بی پیر مرو به خرابات!»

از همان دور با خم کردن سر، نیمه تعظیمی نمودم و افاده دادم که کماکان مرید حلقه به گوشش هستم. در آن محفل تمام کرده‌ها و نکرده‌های انجمن، شامل چندین مجلس تعزیه، خاکسپاری و یادبود شهدای صاحب قلم جمع بندی شد و برای اجلاس پایانی تصمیم گرفته شد که باز هم به مرده‌های خوش نام و زنده‌های بدنام بپردازند و هر قلم زن حد ناشناس و موقع شناس را که بی‌تولا به مرشد شناخته‌ای قصد فراز آمدن داشته باشد، زیر تیغ نقادان بیندازند تا برای ابد شوق نویسندگی بر سرش نزنند. در ضمن قرار شد از شورای مرکزی دعوت به عمل بیاید تا نویسنده‌ی شایسته‌ی سال را برگزینند و جایزه‌ای اختصاصی را در اختیارش بگذارند.

آخر الامر در تالاری بزرگ و چراغانی رئیس و معاونان انجمن، هیأت امناء، منشی‌های جدید و سرگله‌های گروهک‌های نیمه مخفی و علنی گرد میزی عریض و طویل نشستند و به توضیحات رئیس جلسه که شرایط دریافت جایزه‌ی بزرگ را بر می‌شمرد، گوش می‌دادند. سخنران بعد از مقدمه‌ای کوتاه گفت: «هیأت رهبری انجمن به ابتکاری جالب دست زده که از هر نظر شنیدنی و جالب توجه است. امسال برای نویسنده‌ی سال، جایزه‌ی سال به مبلغ پنجمصد هزار افغانی اعطاء خواهد شد.

اعلام این خبر هیجان انگیز، همه را تکان داد و در بین حضار ولوله افکند. بار دیگر شراره‌ی طمع و حرص بی‌پایان مجلسیان زبانه زد و تقریباً اکثر سرشناسان، کاندید دریافت جایزه شدند.

مرشد ما هم از قافله پس نماند و به عنوان یک داوطلب نامدار ثبت نام نمود. بالاخره رأی شماری انجام شد و خلاف انتظار، خواهر مولای ما بیشترین آراء اهل مجلس را از آن خود کرد. چشمم به رخسار مرشد بود. کبود شد، زرد شد، سفید و خاکستری شد. نخست انفعال و سرخوردگی بر سیمایش سایه افکند، بعد از آن غضبی مهار ناشدنی، از چشم هایش فوران کرد. مثل فنر از جا

جهید و فریاد زد: «در رأی گیری تقلب شده، من قبولش ندارم!»

خواهرش که نویسنده‌ای توانا و بزرگواری بود، با متانت و آرامشی خاص گفت: «من از تمام کسانی که به نفع این حقیر رأی داده‌اند، عمیقاً سپاس گزارم؛ ولی به خاطر برادر ارشد، فرزانه و فاضلم ترجیح می‌دهم که از حق خود به سود ایشان بگذرم و از دریافت جایزه صرف نظر کنم.

به منظور رفع غایله، رأی گیری از سر انجام شد و پیشوای ما جایزه را از آن خود کرد. دیگر طاقت نیاوردم و تالار را ترک کردم.

نمی‌خواستیم زود به خانه برسیم. مراسم سربریدن خورشید در کشتارگاه مغرب جریان داشت و خون تازه اش دامن آسمان را سرخ رنگ کرده بود. گفتی داستان خوانده و تقاص پس می‌دهد! کوچه‌های زیاد را پشت سر گذاشتم. هوا بوی خون تازه می‌داد. خود را پیکری نیمه جان زیر پای ستوران سوارانی یافتم که چند صد سال پیش به قصد قتل عام مردم نیشابور شمشیر می‌زدند. از آن بالا صدای سنگین و شاد امیر تیمور لنگ به گوشم رسید که خطاب به هم رکابش می‌گفت: «به به! چه هوایی روح پرور، دلم از عطر دل انگیز این خون‌های تازه شگفته شد!» / پایان / سویدن - یون شاپینگ (۲/۹/۲۰۰۴)